

فلسفه تحلیلی در فرانسه

نوشته پاسکال آنژل
ترجمه منوچهر بدیعی

استوارت میل می‌گفت که کاروانهای بزرگ اندیشه از سه منزل می‌گذرند: «ریشخند، گفتگو، پذیرش». بیش از پنجاه سال است که فلسفه تحلیلی در اغلب کشورها از منزل سوم گذشته است، اما در فرانسه تازه از منزل اول رد شده است. ژاک بوورس (Jacques Bouveresse)، یکی از جانبداران برجسته آن در سال ۱۹۶۵ به افتخار استادی «کولژ دو فرانس» مفتخر شده است. چندین اثر در زمینه این فلسفه نوشته یا ترجمه شده است. با این همه باز هم این فلسفه شبیه برمی‌انگیزد و هنوز هم آن را به بازی نمی‌گیرند. راهش دراز بوده است و همچنان دراز خواهد بود.

فلسفه تحلیلی در پایان قرن نوزدهم در «ینا» با فرگه، مبدع منطق جاید، و در اروپای مرکزی با مکتب برنتانو (Brentano) و در انگلستان، علی‌الخصوص در کمبریج، با راسل و مور پدیدار شد. پراگماتیسم امریکایی تا اندازه‌ای از این فلسفه به دور است، اما نطفه بسیاری از ایده‌های رایج در فلسفه تحلیلی را دربر دارد: پیوند اندیشه و نشانه‌ها، توجه به منطق، اثبات‌گرایی. این اندیشمندان با یکدیگر تفاوت دارند اما وجه مشترک آنان در رد ایدئالیسم (کانتی یا هگلی) و تأکید بر واقعیت و عینیت قواعد، اعم از قواعد منطقی یا اخلاقی، در برابر پسیکولوژیسم، اصالت طبیعت و تاریخیگری است. بین دو شاخه فلسفه تحلیلی در همان ابتدای پیدایش رابطه برقرار می‌شود. فرگه با راسل مکاتبه می‌کند، راسل درباره آراء جیمز و یکی از شاگردان برجسته برنتانو، ماینونگ (Meinong)، بحث می‌کند. اما فرانسویان از این معرکه به دورند. با این همه عالم فلسفه در فرانسه در سالهای دهه ۱۹۲۰ آنچنان در خودنخزیده بود که بعداً خزید. مجله‌های

آن دوران را که باز می‌کنیم، ترجمه‌ها و مباحثی دربارهٔ فلسفهٔ انگلیس و امریکا (خاصه فلسفهٔ پیرس و جیمز) در آنها می‌بینیم و حتی نوشته‌ای از فرگه در مجلهٔ *La Revue de métaphysique et de morale* (مجلهٔ متافیزیک و اخلاق) منتشر شده است. کورتورا در فرانسه مدافع منطق‌گرایی می‌شود، اما در جنگ ۱۹۱۴ می‌میرد. چرا در آن دوران تماسی حاصل نشد؟ دو عامل در کار بود: اول اینکه فیلسوفان و ریاضی‌دانان فرانسوی با منطق خصومت داشتند و این خصومت از فیلسوفان «ایده‌تولوگ»^{۳۰} و شاید هم از دکارت سرچشمه می‌گیرد و در میان ریاضی‌دانان نیز سرسخت‌ترین منتقد منطق‌گرایی پوانکاره است که می‌گوید «منطق نه فقط عقیم است بلکه تناقض می‌زاید.» عامل دوم غلبهٔ ایدئالیسم اسپیریئوآلیست است که تا مدتها نسبت به هر شکل از واقع‌گرایی شبهه داشت. در دهه‌های ۲۰ و ۳۰ که آنچه «واقع‌گرایی تحلیلی راسل و مور» خوانده می‌شود در کمبریج بر مسند قدرت فکری نشست، و در آلمان کارناپ و شلیک بر آن شدند تا دستاوردهای منطق جدید را درخصوص نظریهٔ شناخت به کار بندند و حلقهٔ وین را پایه‌ریزی کردند، در فرانسه نیز افق عوض شد، اما به سود جریانهای دیگری در فلسفهٔ آلمان (یعنی به سود سه «ه» که هگل و هوسرل و هایدگر باشند). منطقیان جوان مانند هربران و نیکو جز ناهمی و خصومت چیزی ندیدند و آنقدر جوان مردند که نتوانستند در اوضاع و احوال تأثیری بگذارند. شاید فقط کسی به نام کاواپه (Cavaillès) که هم آثار هوسرل را درس می‌داد هم آثار کارناپ و ویتگنشتاین را، توانسته باشد تأثیری نهاده باشد. وقتی که تأثیر عظیم پروتشیوگ را به یاد می‌آوریم که «جزم‌گرایی منطق سالار» راسل و «شکاکیت تجربی» هیوم را به یک چوب می‌راند، می‌فهمیم که چرا در فرانسه، تجربه‌گرا و (یا) منطق‌گرا بودن یعنی محکوم کردن خود به فیلسوف نبودن. چه بسا که انزوای تنها «پوزیتیویست منطقی» فرانسه که روزیه نام داشت به سبب آن باشد که آن دو صفت شرم‌آور را به سازش با حکومت ویشی درآمیخته بود.

از این‌روست که وقتی پس از ۱۹۴۵ فلسفهٔ تحلیلی در بریتانیای کبیر و ایالات متحده به سنت غالب فلسفی تبدیل شد، فرانسویان یکسره از این جریان برکنار ماندند که البته تقاضا هم پس دادند. پدیدارشناسی «وجودی» سارتر و مرلوپونتی بیش از هر چیز داعیهٔ آن داشت که «فلسفهٔ آگاهی» است. از هوسرل بیشتر ایدئالیسم برترینی را برگرفتند و به علاقه

* اشاره به فیلسوفان فرانسوی اواخر قرن هجدهم، کندياک و کابانیس و دستوت دوتراسی و هلوسیوس، است که منشأ هر نوع شناختی را در حواس می‌دانستند و معتقد بودند استدلالات عقلی و منطقی راه به‌جایی نمی‌برد. - مترجم.

او به منطق که وجه مشترک وی با برتانو بود کمتر توجه کردند. در همان زمان، انگلیسیها به پیروی از ویتگنشتاین و رایل (Ryle) علم مخالفت با فلسفه دکارت برداشتند و در برابر فلسفه‌های ذهنیت از عینیت زبان و رفتارهای عام دم زدند. زمانی که لنگر ساختارگرایی فرانسه به سوی «فلسفه مفهوم» می‌رود و بر تقدّم زبان در ساختارهای اندیشه تأکید می‌کند، از سرمشق زبان‌شناسی سوسور پیروی می‌کند که مسأله دلالت دالها را به یک سو می‌نهد، در حالی که این مسأله از همان زمان فرگه و راسل ذهن اهل تحلیل را سخت مشغول داشته بود. مکتب باشلار، کواره (Koyré) و کانگیلم (Canguilhem) به غیر از شناخت‌شناسی تاریخی، شناخت‌شناسی دیگری نمی‌شناسد، حال آنکه پوزیتیویستها به پیروی از کارناپ همّت بر «بازسازیهای عقلانی» شناخت علمی می‌گمارند. با این‌همه فرانسویان ابزارهایی داشتند که از همان زمان گفتگو را برپا دارند. از این رو بود که اغلب آراء ضدعقلی رایل را به آراء هایدگر نزدیک می‌کردند؛ توجه ساختارگرایان به زبان ممکن بود آنان را به «فلسفه زبان عادی» آکسفورد هدایت کند و اهل فلسفه علم چه بسا می‌توانستند توجه کنند که یکی از نویسندگانی که آثار آنان بیش از همه در سنت فلسفی انگلیسی-آمریکایی مورد بحث قرار می‌گیرد دوئم (Duhem) فرانسوی است. با این حال وقتی که در ۱۹۵۹ چند تن از برجستگان فلسفه فرانسه که یکی از آنها مرلوپونتی بود در «روایومون» با چندتن از فیلسوفان تحلیلی روبه‌رو شدند، حاصلی جز قیل و قال کرها به دست نیامد.

می‌توان گفت که تا سال ۱۹۷۰ خواندن و بررسی آثار نویسندگان فلسفه تحلیلی کار چند متفکر تک‌افتاده بود، مانند: وویی‌من که آثار راسل و کواین را می‌خواند، گرانژه که آثار ویتگنشتاین را می‌خواند و ترجمه می‌کرد، لارژو که درباره فرگه و نامگرایی می‌نویسد، ریکور که آثار فرگه، استراوسون و آستین را منتشر می‌کند. اما این تلاشها همچنان حاشیه‌ای است، مخصوصاً که مبدأ آنها از دیدگاههایی است که با دیدگاههای تحلیلیان بیگانه است: وویی‌من و گرانژه از منظر فلسفه کانت آغاز می‌کنند و هیچ علاقه‌ای هم نه به تجربه‌گرایی داشته‌اند نه به فلسفه زبان؛ بعدها لارژو با فلسفه تحلیلی سخت مخالفت می‌کند؛ ریکور به‌ویژه از فیلسوفان تحلیلی آکسفورد توقع نوعی بازسازی پدیدارشناسی و تأویل دارد ولی به آثاری که ممکن است مخالف این دیدگاهها باشد کمتر توجه می‌کند. تنها ژاک بوورس است که خیلی زود آشکارا جانب آن نوع روشها و آرائی را می‌گیرد که معمولاً جزء فلسفه تحلیلی است. تقریباً در تنهایی کامل به همگنان خود سفارش می‌کند که اندکی بیشتر آثار کارناپ، پوپر و علی‌الخصوص ویتگنشتاین را بخوانند. فقط در پایان دهه ۱۹۷۰ است که نسل دیگری از فیلسوفان به نوشتن

رساله‌هایی درباره آن نویسندگان و نوشتن به زبان انگلیسی و برقرار کردن تماس‌های بین‌المللی که برای پرداختن به این نوع فلسفه لازم است، آغاز می‌کنند.

دلیل بی‌مهری فرانسویان به فلسفه تحلیلی فقط اختلاف‌نظر درباره نظریه‌ها نیست. اغلب فیلسوفان تحلیلی دیگر نه پوزیتیویست هستند نه تجربه‌گرا، و شمار فراوانی از «جزمیات» این مسلک را دور انداخته‌اند.

اوجگیری علوم‌شناختی و توجه روزافزون به فلسفه ذهن بسیاری از تحلیل‌گران را در اینکه فلسفه زبان فلسفه «اولی» باشد به تردید انداخته است. با اینکه زمانی (تقریباً قبل از ۱۹۶۰) بود که وجه تمایز فلسفه تحلیلی در آن بود که از پاره‌ای نظریه‌ها (عمدتاً از نظریه‌های پوزیتیویسم منطقی) جانبداری می‌کرد و اساساً در کشورهای انگلوساکسون رواج داشت، اما امروز چنین نیست. فرق بین فلسفه تحلیلی امروز با «فلسفه اروپایی» (که دیگر فقط جنبه جغرافیایی ندارد زیرا در ایالات متحده و بریتانیای کبیر نیز فیلسوف «اروپایی» پیدا می‌شود) دیگر نه در نظریه‌هاست و نه حتی در کاربرد روش خاص (منطق یا تحلیل زبانی) بلکه در نوعی عملکرد، نوعی رهیافت و نوعی سبک فلسفی است. پژوهش فلسفه تحلیلی، پژوهش مسأله و برهان است. اگر از فیلسوف اروپایی بپرسید درباره چه چیز کار می‌کند در پاسخ نام نویسنده‌ای را می‌آورد یا نام روشی را می‌برد که در دوره‌ای برای تفکر درباره مسأله‌ای مرسوم بوده است. اما اگر همین سؤال را از فیلسوف تحلیلی بپرسید نام مسأله‌ای را می‌آورد و برهانها و پاسخهای مربوط به آن را مطرح می‌کند و می‌کوشد تا نظریاتی صورتبندی کند. در نظر فیلسوف اروپایی هیچ رأی یا مسأله‌ای ارزیابی نمی‌شود مگر به نسبت زمینه‌ای تاریخی، متنها و شرح و تفسیرها؛ درحالی‌که در نظر اهل فلسفه تحلیلی این ارزیابی به تبع «شهودها» ی حس مشترک (و از اینجاست که مثالها و مثالهای نقضی و «پارادوکسها» اهمیت پیدا می‌کنند) و به تبع بحثهایی صورت می‌گیرد که فیلسوفان دیگر در باب این مسأله یا رأی به میان آورده‌اند (و ضرورت روشنی بیان در همین است: سبک مبهم به درد بحث نمی‌خورد). فیلسوف اروپایی بیشتر در طلب آن است که تصویر تلفیقی و ترکیبی معقولی از تحولات اندیشه فلسفی در زمان به دست دهد تا اینکه به تحلیل و توصیف موارد خاص بپردازد.

اینکه امروز به نظر می‌رسد فرانسویان فلسفه تحلیلی را «کشف» کرده‌اند در واقع ثمره تحوّل دوگانه‌ای است، هم در نظریه‌ها و هم در روشها، که در درون مکتب تحلیل صورت گرفته است. از یک سو در کشورهایی که عملکرد غالب عملکردی بوده است که به آن اشاره کردیم فیلسوفان روز به روز بیشتر از جنبه تاریخی مسائل آگاه شده‌اند (هم‌اکنون در کشورهایی که برحسب سنت

«تحلیلی» بوده‌اند چندین اثر عمده در زمینه تاریخ فلسفه، علی‌الخصوص فلسفه باستان و قرون وسطی پدید آمده است)، و فلسفه تحلیلی خود به تاریخ و سرچشمه‌های اروپایی خود توجه خاص یافته است. از سوی دیگر جمعی از فیلسوفانی که در مکتب تحلیل پرورش یافته‌اند علم مخالفت با آرمانهای کلاسیک این مکتب برداشته‌اند و با عقایدی مانند ایدئالیسم و نسبی‌گرایی همدلی می‌کنند. از آن جمله است «پاتنام» که تازگیها از برخی نظریات «کانتی» دفاع می‌کند و همراه با «گودمن» از واقعگرایی متافیزیکی انتقاد می‌کند. و نیز از آن جمله است «رورتی» که از پراگماتیسم امریکایی کلاسیک جیمز و دیویی پشتیبانی می‌کند، اما بازتاب نظریات یا مسائلی را که تا آن زمان فقط «اروپایی» به نظر می‌رسید با آن درمی‌آمیزد، نظریاتی مانند نظریات هایدگر، فوکو یا دریدا را. نویسندگان معروف به «تحلیلی» مانند پاتنام و رورتی و گودمن هنگامی پذیرفتنی‌تر می‌شوند که موضوعهایی را که از دوران ساختارگرایان برای فرانسویان آشناست می‌پروراند یا از جریانهایی که فرانسویان چندان علاقه‌ای به آنها ندارند (مانند سرل که هوش مصنوعی و علوم شناختی را به باد انتقاد می‌گیرد) انتقاد می‌کنند. اگر برخی از امریکاییان آنچه را ما در آنان نمی‌پسندیم خود نمی‌پسندند پیشداوری پیشینی ما به صورت پسینی تأیید می‌شود.

اما حال که می‌بینیم در فرانسه جنبشی در جهت توجه روزافزون به فیلسوفان تحلیلی پدید آمده است، و البته این توجه در هنگامی است که آن فیلسوفان علاقه‌ای به موضوعات «اروپایی» نشان می‌دهند و نوید آن می‌دهند که مثل بیجه سربه‌زیر به همگان ببینوندند، آیا این جنبش با توجه بیشتری به موضوعات کلاسیک فلسفه تحلیلی، یعنی مثلاً به آثار فلسفه زبان، فلسفه منطق، یا فلسفه علم یا به نویسندگانی که به لحاظ اعتقاداتشان بیشتر در کنار تجربه‌گرایی یا ماتریالیسم یا نامگرایی قرار می‌گیرند، اجر خود را می‌گیرد؟ و علی‌الخصوص آیا با میل واقعی فیلسوفان فرانسوی به اینکه روشهای خود را عوض کنند و رویکردی نزدیکتر به آنچه در بالا ذکر شد در پیش گیرند، اجر خود را می‌گیرند؟ من که خود سخت تردید دارم که چنین شود. فلسفه تحلیلی حقیقتاً در فرانسه مورد گفتگو و پذیرش قرار نمی‌گیرد، مگر آنکه عملکرد آن جزء عرف متداول شود، یعنی تا وقتی که فرانسویان واقعاً حاضر شوند خود را در معرض نقد قرار دهند و همه انواع نظریه‌های فلسفی معاصر را در معرض نقد قرار دهند، تا وقتی که بتوان در مجله‌های آنان ایرادها و پاسخهای بسیاری را دید که در مجله‌های بین‌المللی مانند مجله *Mind* و *Journal of Philosophy* می‌یابیم، خلاصه، تا وقتی که در بحث فلسفی به سبکی دست یازند که طنطنه آن بسیار کمتر و فروتنی آن بیشتر باشد. «گفتگو»های اخیر مانند آنچه بر سر نازی بودن

هایدگر یا درباره «پایان تاریخ» صورت گرفته است این گونه تغییرها را نوید نمی دهد. حال این پرسش پیش می آید که آیا یکی از عمیقترین دلائل اکراه داشتن فرانسویان از سبک تحلیلی ناشی از آن نیست که این سبک در دانشگاهها و مؤسسات فرهنگی پروراند شده و روال «تخصّصی» و «فنی» گرفته است درحالی که، چنانکه بوورس در کتاب «فلسفه و خودخواری» نشان داده است، بخش عمده کار فلسفی در فرانسه از آن سبب شریف شناخته می شود که آنچه را با تحقیر «فلسفه دانشگاهی» می نامند طرد می کنند و همه هم و غم خود را بر سر مسائلی نهاده است که عامه مردم آنها را «حیاتی» می شمارند. فلسفه تحلیلی نیز طی دهها سال به این مسائل بی اعتنائی نکرده است (برخلاف، در این مسلک تفکرات اخلاقی فراوان می بینیم)، اما این کار را به سبکی کرده است که خاص خود آن است یعنی سبک بحث دقیق و برهان محکم. همین مسأله را به صورت دیگری نیز می توان مطرح کرد: چرا سبک هایدگر را بر سبک کارناپ ترجیح می دهند، درحالی که سبک هایدگر در نوع خود کمتر از سبک کارناپ «فنی» نیست؟

چگونگی پذیرش ویتگنشتاین خود نشان دهنده همین ابهامها است. ویتگنشتاین مدتها از این لطمه دید که آثار او را به پوزیتیویسم و فلسفه زبان وصل می کردند. آثار بوورس نشان می دهد که، برخلاف، ویتگنشتاین تا چه اندازه از این دو جریان انتقاد کرده است و تا چه اندازه آثار خود او عالمی جداگانه ساخته است. با این همه، بخش عمده ای از توجهی که آثار او در فرانسه برانگیخته است ناشی از دغدغه خاطر نسبت به موضوعهایی نیست که بیش از همه به آنها پرداخته است، یعنی موضوعهایی مانند فلسفه روان شناسی و فلسفه ریاضیات، بلکه ناشی از چیزی است که می توان آن را دغدغه خاطر «انحرافی» نامید: آثار او را اغلب با عینک پدیدارشناختی و هایدگری خوانده اند، از سبک او که پر از کلمات قصار و آمیخته به ابهام است خوششان آمده است و امروزه خاکریزی شده است در برابر «هجوم جانبداران علوم شناختی». سخن کوتاه، اگر امروزه ویتگنشتاین را فیلسوف «بزرگی» می دانند ظاهراً برای آن است که گمان می کنند ما را یاری می کند تا در برابر «علم پرستانه» ترین گرایشهای فلسفه تحلیلی معاصر پایداری کنیم. اما بین علم پرستی افسارگسیخته برخی از جانبداران علوم شناختی و «طبیعت و تبعیت» بخشیدن به اندیشه و ضدیت پاره ای از متفکران اروپایی (از جمله آنان که مانند رورتنی امریکایی هستند) با علم پرستی و طبیعت گرایی، جایی هم برای نوعی عقلانیت هست که دستاوردهای شناخت علمی را پاس بدارد و هم از محدودیتهای آن آگاه باشد. بیست سال پیش بوورس نوشته است که موضع ویتگنشتاین در همین جاست. به نظر من موضع پاره ای دیگر از نویسندگان فلسفه تحلیلی نیز همین است، هرچند که برداشتهای ویتگنشتاین را تأیید نمی کنند. این را که دانستیم

آن وقت می توانیم همزبان با پاتنام بگوییم: فلسفه «تحلیلی» یا «اروپایی» نداریم، آنچه هست فقط فلسفه خوب یا بد است.

ماگازن لیترر، ژانویه ۱۹۶۶



شرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



پښتونستان د علومو او مطالعاتو فریښی
پرتال جامع علومو انسانی